

غلام شما، غلام ام

«غلام آقا! دِ من که گفتم روزه نگیر! گناهش پای من. ای بابا! اینطوری نمی شه که، هنوز کلی کار داریم.»

«مهندس! اومدیم و شما رو روز قیامت پیدا نکردیم. جواب خدارو چی بدیم؟ حالا خر بیار و باقالی بار کن»

نیما با لبخندی که اصلا عصبی نمی زد به چهره تکیده و چین خورده غلام آقا نگاه کرد. وقتی نگاهش می کرد و نگاه هایشان باهم تلاقی می کرد، انگار در چشمان اش خاک می رفت. سریع چشمان اش را می دزدید و زمین را نگاه می کرد. نگاه اش به تمام کارگرانی که هم سن پدرش بودند اینطور نبود. غلام فرق می کرد. حالا که فکر می کرد اصلا نیازی به بودن غلام آقا سر ساختمان نبود. نورا سفارش اش را به او کرده بود. صغرا خانم به نورا گفته بود:

«از وقتی از کارخونه یخ سازی اخراج شده تا لنگ ظهر می خوابه خانم! شبایه فیلم از بروسلی می بینه و جوگیر میشه. ظهر پا میشه و از کمر درد شبیه گونیا میشه و میگه تو باعث شدی کرک و پر من بریزه وگرنه من قهرمان جهان بودم. دوباره شب میگه بسوزه پدر عاشقی. منم یه شیشکی بهش می بندم میگم زگی! عوض این قهرمان بازیات اگه یه پسر کاکل به سر داشتیم منم کلفتی نمی کردم. جسارت نباشه ها خانم. منظور بدی نداشتم. من حتی پسر هم داشتم باز نوکری شما رو می کردم. پسر هم نوکر شما. اصلا آقا مهندس هم مثل پسر من چه فرقی می کنه؟ اصلا شما هم دختر من. دورهمی خوش میگذره. غلام هم کوچیک شما برادر بزرگتر شما. اصلا پدر شما. میشه با آقا مهندس حرف بزنیند و یه کاری واسه غلام جور کنه؟ باور کن دخترم هر کاری بگی از دست اش ساخته است. همین ساختمون سر کوچه شما رو که می ساختن، این غلام خان ما هم یکی از همکار های آقا مهندس اونجا بود، وقتی فهمید فرغون پنچر شده، فرغون رو می زد روی کمرش می برد طبقه سیزدهم. یه بار که خیلی از رفت و آمد تکراری خسته شده بود، فرغون رو به جای اینکه با خودش بیاره پایین، از پنجره طبقه سیزدهم پرت کرد پایین. پسر مهندس هم که اونجا نزدیکی های محل سقوط داشت یواشکی دور از چشم باباش سیگار می کشید، جوری ترسید که کنترل ادرارش رو از دست داد، خشکش زد، سیگار هم همونجوری تو دهنش موند. غلام میگه وقتی مهندس صداس کرد و دوید سمتش شلوارش رو قهوه ای کرد و از هوش رفت. غلام هم از اون روز به بعد دیگه هیچ شغلی نداره، قریونت برم شب با آقا مهندس صحبت کن. من فدای اون موهای طلاییت بشم.»

نورا هم دست هایش را در جیب های پشت شلوار جین آبی رنگ اش کرده بود و همزمان به حرف های صغرا خانم گوش می داد. سرش را پنجره بیرون آورده بود، و با چشمانی بسته نفس می کشید. سر سنگین اش را به داخل آورده بود و بدون اینکه به صغرا خانم نگاه کند گفته بود:

«باشه باشه صغرا خانم نمی خواد حالا کل رزومه غلام خان رو تعریف کنی. با نیما حرف می زنم، فقط الان همون سر درد همیشگی ام گرفته و حالت تهوع دارم، سرم داره گیج میره، اگر میشه کارت رو زودتر تموم کن و برو خونه»

همانطور هم شده بود و نیما که در مقابل چشم های قهوه ای نورا که مردمک چشم راستش کمی با چپ نامتقارن بود، ولی اصلا اورا زشت نمی کرد، بی سلاح بود، نگاه کرده و گفته بود: «پس فردا بگو بیاد سر ساختمون، آدرس رو هم بده بهش.»

به چشم های غلام آقا، که مثل کودکی معصوم نشسته بود کف زمین و از پایین تماشایش می کرد، نگاه کرد و یاد چشمان نورا افتاد. سریع چشم هایش را دزدید. چشم های آدم های مهربان، هر رنگی که باشد، برق خاص و یکسانی دارد.

«الان میگم آب قند بیاره داوود، بشین همین جا و بلند نشو وگرنه دوباره سرت گیج میره»

«لازم نیست سنه قوربان. گفتم که، روزه ام. هرچی بیشتر سرم گیج بره بهتره. من زیاد گناه کردم. خیلی زیاد. خیلی از خودم شرمنده ام سنه قوربان. مثلاً یه بار اون موقع هایی که تو کارخونه یخ سازی حمّالی می کردم، به قدری گرم ام شد که یه لیس جانانه به قالب یخ زدم. به جان مهندس سه شب، نه دروغ چرا؟ اصلاً از دروغ خوشم نمیاد. دوشب خواب به چشمم نیومد، شاید بنده خدایی که اون قالب یخ رو خریده اصلاً راضی نبوده باشه.»

مهندس تمام آب یخ هایی را که در چند ماه گذشته خورده بود را در عرض چند ثانیه از ذهن اش گذراند و آب دهانش را با حرص روی زمین انداخت. دهانش را پر کرد تا چیزی نثار غلام آقا و ارواح رفتگان اش بکند ولی چنان نکرد. دوباره روی زمین تف انداخت. آب دهانش، که تکه های کوچکی از غلام آقا بود، درست با چند سانتی متر اختلاف از کفش غلام آقا، که انگشت شستش از نوک آن بیرون زده بود، فرود آمد. نگاهی به غلام های کوچک و انگشت شست انداخت. دوباره نگاهی به کفش انداخت. به نظرش آشنا آمد. کفش های ورزشی قدیمی خودش بودند. یاد خاطراتی افتاد که با این کفش ها شش سال پیش در سالن فوتسال داشت. با مهارت فوق العاده اش چنان شوتی به توپ زده بود که کفش از تعجب دهان باز کرده بود. دیگر هیچوقت آن کفش های سابق نشدند که نشدند. دوباره نگاهی به چشم ها و سرتا پای غلام آقا کرد.

غلام بدن نحیف و تکیده اش را که شبیه دیواری نمود بود، کمی جمع و جور کرد و دوباره به همان حالت قبلی پخش زمین شد. سر تا پایش به قدری خاکی بود که خاک از طرح لباس هایش قابل تمییز نبود. طرح تی شرت اش تبدیل شده بود به یک "میکی ماوس طوسی و خاک خورده". خاک و گرد و غبار طوری رو لباس هایش جا خشک کرده بودند که انگار آن گرد و خاک از ازل آنجا بوده اند. اگر روی غلام صد لیتر آب می ریختی، تمامش را به گل تبدیل می کرد، خودش هم حتما همان جا ریشه می انداخت و تبدیل به درختی می شد. درختی بدون میوه. درختی که حتی سایه هم ندارد. به قدری لاغر بود که اگر باد کمی شدت می گرفت، می توانست از همان طبقه هفتم پرت اش کند پایین. به کسی هم بر نمی خورد. نهایتاً روی سنگ قبرش به یادگار می نوشتند "بادی وزید و گلی پرپر شد!" صغرا خانم هم چند روزی بی اشتها می شد و غذا نمی خورد، اصلاً همینطور آفریده شده بود که نخورد و نمیرد. نخورد و بماند. نخورد و بکند. مگر شب هایی که امعاء و احشاء بدن اش از گرسنگی سمفونی شماره 9 بتهوون را بدون حتی یک نت جابجا، می نواختند، خورشید از غرب طلوع کرده بود؟ مگر کسی از صغرا پرسیده بود که گرسنگی چه طعمی دارد؟ گیریم که پرسیده بود، مگر گرسنگی تعریف کردنی است؟ نه، گرسنگی چشیدنی است. مثل یک تکه گوشت آب دار که روی آتش دارد حرارت می بیند. باید خودت آن را ببویی، خودت هم آن را بخوری، درست مثل گرسنگی.

«بیا غلام آقا، این کلید ماشین رو بگیر، این دکمه ای که روش عکس قفل داره رو بزن در ماشین باز شه برو یه ساعتی چرت بزن بعدش خودم می برمت خونه. صغرا خانم هم خونه ماست، اونم بر میداریم سر راهمون»

«نه مهندس، این پولاً خوردن نداره، من ساعتی پول می گیرم همیشه اینطوری»

«پول رو من میدم خودمم میگم بخواب یه ساعت، نیوفتی بمونی رو دستمون!»

«نه بالام جان»

نیمه که می خواست انرژی باقیمانده غلام را هم تخلیه کند بحث را عوض کرد:

«میگم غلام آقا، به نظرت دنیا مسخره نشده؟»

«نه بالام جان»

نیمه که از جواب غلام حسابی جا خورده بود با صدایی که انگار غلام بیست طبقه از او بالاتر باشد فریاد زد:

«چرا؟ چیکار می کنی که این دنیا برات تازگی داره؟ من که کلی کلافه ام، کلی کار نکرده دارم، شب خواب ندارم و صبح نمی تونم از تخت، در واقع از مبل دل بکنم. هر چند شاید اصلاً تو به این چیزا فکر نمی کنی»

«بالام جان فکر کنم چند وقته چیز جدید یاد نگرفتی»

«چه ربطی به چیز جدید داره؟ مگه تو چیکار می کنی؟»

غلام که داشت کف دور دهانش را با انگشتان اشاره و شست اش جمع می کرد، بدون اینکه نیما را نگاه کند گفت:

«مثلا همین بروسلی خودمون، می دونی چقدر فیلم داره؟ من همه رو دیدم و هر دفعه فن های جدیدی یاد گرفتم»

«خب بعدش این چطوری بهت کمک می کنه؟»

«می فهمم این فن رو هم من زیادی دست بالا گرفته بودم، می فهمم که ارزش اش رو نداشت، میرم پیش صغرا خاتون و دوباره فردا می شینم پای فیلم جدید و فن های جدیدش را تمرین می کنم، بعد دوباره می فهمم نه اینم اونی نبود که می خواستم، دوباره میرم پیش صغرا، راستش بالام جان، صغرا همیشه همونی بوده که باید باشه، یعنی همونطوری بوده، چیزای جدید دیگه اونطوری نیستن برام، اونی نیستن که من می خوام باشن»

نیما به نورا فکر می کرد، احساس می کرد این حرف ها را نورا هم ، البته طور دیگری، به او گفته.

نورا به او گفته بود شب هایی خواهند بود که جایی را نخواهی دید و مسیر تاریک است، شب هایی که بسیار سرد خواهند بود و تو مانند کودکی خواهی بود که آغوش مادرت را می جویی تا به آن پناه ببری. شب هایی که از سرما ، شبنم روی گل، مانند اشک روی مژگانت ، که به سبب گم کردن مادرت در شهری غریب به وجود آمده، یخ می زند، تو گرمایی در آن شب ها حس نخواهی کرد، حتی اگر فاصله خورشید با تو چند قدم بیشتر نباشد. شب هایی خواهد بود که هیچوقت سحر نخواهند شد، حتی اگر سال ها بگذرد، باز هم سحر نخواهد شد. نورا به او گفته بود این شب ها با هم آسان تر است، حتی اگر هیچوقت سحر نشوند.

نیما نمی فهمید، نیما می دانست فردا ساعت هشت و نیم صبح باید ثبت سفارش سهام هایش را انجام بدهد، حتی اگر سحر نشود.

نورا هم نمی فهمید، وقتی نور زیاد باشد آدم نمی تواند خوب ببیند.

نیما که با صدای سرفه غلام آقا به زمان برگشته بود، گفت:

«راستی، دیروز تو شبکه دو زیرنویس کرده بود خواب مؤمن عبادته غلام آقا، بیا کلید رو بگیر برو سوار شو»

«راست میگی مهندس؟»

«آره پدر جان تو دفترچه خاطرات خود پیامبر خوندن، اسناد اش هم موجوده دارن رو دست خط اش تحقیق می کنن»

«شما درس خوندی بهتر می دونی مهندس چی بگم ولله، باشه پس من رفتم»

نیما از پشت غلام را نگاه می کرد، گویی بی علاقه نبود که برای لحظه ای جایشان عوض شود، صدایش کرد:

«واستا غلام خان، اصلا خودم هم میام یه چرت بزنم»

از پله های طبقه هفتم راه افتادند به سمت پایین. سر هر پله جدیدی که می رسیدند، انگشت شست پای غلام آقا به مهندس که پشت او از چند پله عقب تر و بالاتر نظاره گر بود، سلام می کرد و دوباره برمی گشت داخل کفش. حداقل دو سائیزی برای پایش بزرگ بودند. در راه غلام آقا ترانه ای ترکی می خواند. نیما چیزی از زبان ترکی نمی دانست، ولی می توانست حدس بزند که آهنگ راجع به دختری است که مردی را که عاشق اش بود را به آتش کشیده! صدای خوبی داشت.

«این بیتی که خوندی یعنی چی؟»

«یعنی صدات می کنم بیا، کجا موندی پس؟ منو ترک نکن التماس می کنم ترکم نکن»

مهندس شانه ای بالا انداخت و در صفحه موبایل اش به شاخص بورس که به سبزی برگ درخت بود نگاه کرد و لبخندی زد. به ناخن بنفش غلام که از کفش بیرون زده بود نگاه کرد، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، حتما در دلش می گفت: پول در آوردن آسان است، اگر کسی ندارد، حق اش است که نداشته باشد. اصلا خود خدا هم انسان ها را برابر نیافریده. مگر من جز یک زمین خالی و کمی پول نقد برای مخارج اولیه اولین ساختمان ام چه چیزی داشتم؟ از هیچ شروع کردم و به اینجا رسیدم، شب هایی که من به جای کرایه کردن فیلم بروسلی از کلوپ داشتم از مربی آمریکایی ام در اینترنت آموزش می دیدم، این تفاوت های اکنون را رقم زده.

غلام هم چنان می خواند و آرام آرام طبقه ها را به سمت اولین طبقه می پیمود.

بعد از چند دقیقه به کنار ماشین مهندس رسیدند. مهندس با خودش گفت اگر تنهایی می آمدم خیلی زودتر می رسیدم.

«بفرما غلام آقا، گرمای صندلیت خوبه؟ اگه زیاده کمش کنم؟»

«یعنی این زیر بخاری داره؟»

«آره اینطوری جیگرت حال میاد و راحت تر می خوابی، بخواب قربون شکل ماهت چند ساعت دیگه اذانه، به بوی کتلت فکر کن»

صدای خرناس غلام آقا در عرض چند دقیقه تمام ماشین را پر کرده بود. در خواب می دید که از ماشین های مهندس خریده و صغرا از پنجره روی سقف ماشین بیرون آمده و باد، چادر گل گلی صغرا خاتون را مثل پرچم بزرگ وسط میدان آزادی، در هوا به رقص درآورده است. پس از طی مسافتی ماشین را کنار جاده ای سرسبز، زیر درختی پارک کرده و بخاری صندلی صغرا خاتون را هم روشن کرده، صغرا خاتون هم دو تا تخم مرغ بزرگ روی آن پخته تا دلی از عزا در بیاورند.

از خواب می پرد و به مهندس می گوید:

«مهندس اگه ممکنه این بخاری صندلی من رو خاموش کن»

و دوباره می خوابد.

نیما هرکاری کرد خواب اش نبرد. به سهام هایش در بازار بورس نگاهی کرد دوباره گوشی را در جیب اش گذاشت.

کلاغی با سرعت نور خودش را محکم به شیشه جلو اتومبیل کوبید. گویی قصد خودکشی داشت. چند بال سریع و درجا زد و در دم جان داد. غلام آقا که از ترس رنگ اش مثل بخت مهندس سفید بود، با فریادی گوش خراش از خواب پرید.

«مهندس بالام جانی بد یمنه! به خدا بد یمنه! لا اله الا الله! خدایا خودت به دادمون برس»

«آروم باش غلام آقا، چیزی نشده که حالا»

«یه صدقه در بیا!»

«چیکار کنم؟!»

«صدقه بده، هفتاد تا بلا رو دفع می کنه»

«آهان. باشه غلام آقا، بخواب شما»

غلام آقا دوباره خاموش شد.

نیما یاد روزی افتاد که با نورا در شیراز بود. شب بود و در خیابان ها قدم می زدند. به اصرار نورا و با اکراه بستنی قیفی می خورد. قبل از اینکه بستنی را به سمت دهان اش ببرد صد دفعه مردمی را که در حال گذر بودند را چک کرده بود. زبانش را درون بستنی فرو کرد و بیرون آورد. نورا گفت: «دیدی کاری نداره؟ اصلا کسی تورو نگاه هم نمی کنه». به مذاق اش اصلا خوش نیامده بود.

از زیر درختی رد می شدند و کلاغی که گویا مثلثات را به خوبی قار قار بلد بود، روی بستنی نیما رفع حاجت کرد.

نورا آنقدر خندیده بود که اشک از چشمانش سرازیر شده بود.

لبخندی مهمان لب هایش شد و در جا تصمیم گرفت کادوی درخوری را از سود یکی از سهام هایش برای نورا بخرد.

صدای گوشی موبایل اش غلام آقا را از خواب بیدار کرد. عکس نورا روی گوشی برق می زد. سینه اش را صاف کرد و جواب داد : «جانم عزیزم؟»

صغرا خانم بود و جیغ جیغ می کرد.

«مهندس قربانت شوم سر گیجه همیشه گی. من نبودم. یعنی بودم عقب بودم. داخل بالکن بود. گیج رفت. افتاد. همین بیمارستان نبش کوچه. یعنی سر خانه تان.»

«یعنی چی افتاد؟ چی داری بلغور می کنی؟ بیمارستان چیه؟ درست بنال ببینم چی شده؟»

سه ربعی می شد که راه افتاده بودند و با غلام آقا یک کلمه هم حرف نمی زد. غلام فقط می دانست که بیمارستان می روند. نیما آن قدر سر ترافیک ها مشغول بود که غلام آقا هم جرئت زبان باز کردن نداشت. وسط خیابان ماشین را رها کرد و تصمیم گرفت بقیه راه را تا خود بیمارستان بدود.

غلام آقا هم به دنبال اش می دوید. فکر می کرد که نکند برای صغرا اتفاقی افتاده باشد. تنها کفش هایی را که از دار دنیا داشت، از پا کند تا سریع تر بدود. از نیما جلو زده بود.

نگهبان کروات به یقه بیمارستان را که دیدند، مهندس سرعتش را بیشتر کرد. غلام آقا که صغرا را در کنار نگهبان دیده بود، به خودش اجازه نداده بود از در ورودی داخل برود، خودش هم نمی دانست چرا.

نشسته بود کنار جوی آب و به دکه گل فروشی روبروی بیمارستان نگاه می کرد. صغرا هم آنجا کنارش بود.

به انگشتان پایش که خون از آن ها می چکید نگاه کرد. به چشمان صغرا که خون از آن ها می چکید دقیق شد و گفت :

«برات گل بخرم صغرا خاتون؟»

«نه فقط خفه شو»

«اگه خوب شد، نذر می کنم سه روز، نه دو روز روزه بگیرم»

جوابی نشنید. سیگاری آتش زد و گفت:

«سیگار باطل نمی کنه که هیچ، ثواب هم داره، هر پکی که می زنم یه سوراخ تو معدم درست می کنه، درست مثل...»

«خفه شو»

سیگار می کشید و آیریلیق را کنار جوی آب می خواند. صغرا خانم زد زیر گریه.

«میگم صغرا خاتون، جنازه مهندس به نظرم خیلی قراره بو بگیره! خدا بهش صد سال عمر بده، ولی می دونی چرا؟»

چون آدم یه سری کار هارو باید همون موقع سر وقتش انجام بده.

اگه نده میمونه اون زیر فاسد میشه، گند میزنه به کارایی که امروز باید انجام می داده.

بعدش همه کار هاش بو می گیره

همه زندگیش بو می گیره

همه وجودش بو می گیره

فکر کنم واسه همینه که جنازه آدما بو میده:

”به خاطر کارهایی که باید سر موقع انجام می دادن و ندادن.”

مهندس هم کار انجام نداده زیاد داشت، خودش بهم گفته بود، همین چند ساعت پیش گفت»

جوابی از صغرا نشنید. فقط کاغذ سیگارش بود که داشت می سوخت و خش خش صدا می کرد.

سر و صدای بیمارستان باعث شده بود توده ای از حراست کروات به یقه بیمارستان خصوصی دور مهندس جمع شوند ولی هیچ کدام جرئت دست زدن به او را نداشتند. عکس اش را در روزنامه دیده بودند. می شناختنش. فریاد نیما در سالن بیمارستان به جیغ کودکی می مانست که مادرش را در شهری غریب گم کرده:

«من بهترین دکتر ایران رو می خوام! سریعا! هر کسی که لازمه اینجا باشه باید الان باشه! شما اصلا می دونید

دارید با کی حرف میزنید؟ خود خدا هم لازم باشه باید بیارید اش»

راه خودش را به زور تا جایی که نورا آنجا بود، باز کرد.



از پشت شیشه، تختی که نورا را در آن خوابانده بودند تماشا می کرد. دستگاه های زیادی به بدن نحیف اش وصل بود. احساس می کرد در این شب کویر، دیگر سحر نخواهد شد. پروانه ای را درون قلب اش حس کرد که دارد پرواز می کند، گویی نورا برای همیشه تبدیل به پروانه ای رقصان در قلب اش شده بود.

جاده نشین اوماگادون